

بیدلانه‌های سپهری

فائزه جنیدی

چکیده:

این مقاله به بررسی مشترکات و تناسبات شعری بیدل و سپهری پرداخته است. ممکن است عملاً بر پایه تفکر یا تصویر آفرینی بیدل نسروده باشد، اما در دفترهای شعر سپهری و دیوان بیدل تشابهات بسیاری می‌توان دید. به زعم من جوهر شعر در آفرینش جاری است و این شاعر است که می‌تواند به اندازه گنجایش قلبی خود از این رود جاری برخوردار و به قلم بنگارد و وقتی دو شاعر از نظر احساس و اندیشه به یکدیگر نزدیکتر باشند، لاجرم اشعاری مشابه هم خواهند داشت. بیدل با فرهنگ هزار توی هند آشناست و روحی درون گرا و تخیلی عمیق، سرمایه شعری او به شمار می‌رود که در بستر زبان نغمه فارسی آنان را به کار می‌گیرد، سپهری نیز فارسی زبانی ساده است. با همان روح لطیف و درون گرا و با همان تخیل انتزاعی. از این رو کنار هم قرار دادن این اشعار تو خالی از لطف نیست. با مطالعه در شعرهای سپهری و بیدل نقاط مشترک بسیاری را می‌توان دید. با توجه به پژوهش‌های قبلی در این موضوع، در این مقاله سعی بر این است که چشم اندازهایی که کسی تاکنون به آن نپرداخته یا گذرا از آن رد شده نشان داده شود.

موضوعات اصلی، اندیشه‌های مشترک این دو شاعر، تصویر آفرینی‌ها و تخیلات نزدیک به هم آنان، تفکرات سوررئال حاکم بر بعضی اشعار، عرفان موجود در اشعار و دیگر تشابهات شعری است. اما قصدی بر اثبات تأثیرپذیری سپهری از بیدل نیست. در این مقاله نیز نخواستیم به هم دو شاعر که متعلق به زمان‌های مختلفی‌اند با قالبهای شعری متفاوت، بررسی شده است و به واقع افسون همین نزدیکی روح انسانهاست به هم.

کلید واژه‌ها: بیدل؛ سپهری؛ عرفان؛ سوررئالیسم؛ سبک هندی؛ شعر؛ وسعت مشرب

◀ مقدمه

روح آفرینش یک کل است، هستی و نیستی، سیاهی و سپیدی، جوهر و عرض، ماده و معنا و... همه شناور در این کلند. اگر کوچکترین ذره‌ای از این کل بیرون بکشی باز از جنس این کل است. انسان که جزء کوچکی از این کل است، دارای اندیشه، احساس تخیل، تفکر، توهم، تعلق، تدبیر و مانند آن است. پس خیلی دور از ذهن نیست که دو یا چندین تن را ببینیم که مانند هم می‌بینند، می‌اندیشند و احساس می‌کنند. گاهی سخن از تأثیرپذیری و تأثیر گذاری نیست، سخن از هم اندیشی و همدلی است. حتی علاقه ما نسبت به مطالعه آثار برخی سخنوران و بی‌علاقگی به بررسی آثاری دیگر، در درجه اول به خاطر تفاوت فکری و عاطفی است.

بین تأثیر و تأثر هم در نهایت خود متأثر از طرز فکر و احساس است. در این مقاله هم قبل از آنکه بخواهم بگویم سپهری متأثر از بیدل است، می‌خواهم نظرهای مشترک آنان را در چند موضوع، به اختصار کنار هم بچینم. همان گونه که از زندگی و اشعار بیدل بر می‌آید این بزرگوار با عرفان آشناست و سخنانی که می‌سراید تنها احساس صرف نیست، بلکه به آنچه می‌گوید آگاه است، او از مقامات راه سلوک و احوال آن سخن می‌گوید و می‌فهمد چه می‌گوید. در مورد سپهری تنها می‌توانم بگویم احساسی پاک داشته که حرف آب و آینه را می‌فهمیده، این که آگاهی به چه اندازه بوده هنوز از اشعارش برای من بر نیامده، ولی با مطالعه اشعارش او را گاهی به سبک هندی در سخن سرایی و اندیشه‌های بیدل در معنی نزدیک دیدم.

و حال به بررسی چند اندیشه و احساس او که مشابه با بیدل است، می‌پردازیم و به این بهانه در دفتر سخن این عارف و فیلسوف هندی و شاعر خوش قریحه ایرانی غوری می‌کنیم.

◀ طلب، آغاز سفری از خود تا...

سخن از سفر است که همه رهسپار آنند؛ عده‌ای می‌خواهند از رفتنشان آگاه شوند که می‌شوند، همان طالبان طریق و قومی دیگر که هیچ‌گاه واقف بر این سفر نمی‌شوند. اشتیاق گام نهادن در شناخت راهی حلقه وار که از خود شروع

می‌شود و به خود پایان می‌یابد. رفتن و سفری چنین، از جلوه‌های همیشگی ادبیات ایران و جهان است. به قول سنت اگزوپری، خالق داستان شازده کوچولو، «آدم‌ها هیچ وقت از جایی که هستند راضی نیستند». این سفر می‌تواند ارضی باشد یا درونی. به مصداق «بسیار سفر باید تا پخته شود خامی»، طالب در پی ره سپردن است و برای رسیدن به آن چه تاکنون به آن نرسیده است و به حکم این که انسان خود عالم اصغر است و روحی بزرگ و خدایی دارد، عرفان قبل از هر چیز او را به سفر در خود و کشف زوایای ناشناخته وجودیش رهنمون می‌کند. این جستجوگری و میل به رفتن و یافتن در وجود بعضی انسان‌ها فریاد می‌کشد و جاده‌های طلب با همه سختی‌ها آنان را به خود می‌کشاند.

این سفر که همان طلب است، در عرفان ایران تعریفی این گونه دارد: «طلب در اصطلاح جستجو کردن از مراد و مطلوب را گویند. مطلوب در وجود طالب است و می‌خواهد تمام مطلوب را بیابد و آن را باید در وجود خود بطلبد و اگر از خارج بطلبد نیابد. حقیقت طلب در هر دلی گروست. مرد این کار مردی عظیم است و درد این درد، دردی الیم است. مرد دردش در میان باید و وی را دیده بی گمان باید.» (فرهنگ اصطلاحات عرفانی، ص ۵۵۳)

و شیخ عطار می‌فرماید:

کفر و ایمان گر به هم پیش آیدت در پذیری، تا دری بگشایدت
چون درت بگشاد، چه کفر و چه دین زان که نبود زان سؤال آن و این

(منطق الطیر، ص ۳۲۱)

حال ببینیم این طالب را فراسو بودن برای فرا شناخت خود و روح هستی در اشعار بیدل و سپهری چگونه جلوه گر می‌شود؛ ابتدا می‌پردازیم به فریادی که انسان را به راه می‌کشاند:

بیدل می‌گوید:

نیستم آگه مقیم خلوت اندیشه کیست

این قدر دانم که فریادی است بیرون درم (۸۹۶ - ۱)

فریادی از بیرون او را ندا می‌کند، انگار سپهری هم چنین فریادی را حس می‌کند:

کفشهایم کو؟

چه کسی بود صدا زد: سهراب
یا جایی دیگر می‌گوید:
و چنان بی تابم که دلم می‌خواهد
بدوم تا ته دشت، بروم تا سر کوه
دورها آوایی است که مرا می‌خواند (در گلستانه، ص ۳۵۱)

بیدل می‌گوید در این راه باید بخواهی که بروی و برسی، شاید درد طلب و
خواهان رسیدن بودن و نرسیدن، ندویدن هایت را به هم به حرارت و شور آورد:

می دهد سعی طلب عرض سراغ منزل
نادویدن‌ها ز درد نارسیدن داغ شد (۲ - ۵۰۴)

با این که این راه پر لغزش است
در مکتب طلب چقدر مشق لغزش است
کاین جاده‌ها به صفحه صحرای نوشته‌ایم (۲ - ۱۹۶)

با این که این راه ایمن نیست:
نیست ایمن از بلا هرکس به فکر جستجو است
روز و شب گرداب را از موج، خنجر بر گلوست.
با این که در هر قدم صد نومی‌پیش می‌آید:
پیش است به هر گامی صد مرحله نومی‌پیش
دنیا نفسی دارد آماده عقبی‌ها (۳ - ۸۸)

اما آن قدر در این جستجو بال و پر زده که صیادش (طلب و مطلوب) خود
ندیم همیشگی‌اش گشته:

بس که در پرواز گرد جستجوها ریختیم
گشت زیر بال پنهان خانه صیاد ما
او می‌خواهد برود تا در چشمه خورشید، غبار سفر از جبین بشوید:
زین بادیه رفتم که به سرچشمه خورشید
چون سایه بشویم ز جبین گرد سفر را (۳ - ۵۳)

سپهری هم در اندازه خود می‌خواهد برود و با کلمه «باید» بر این رفتن تأکید می‌کند:
عبور باید کرد

و هم نورد افق‌های دور باید شد
و گاه در رگ یک حرف خیمه باید زد.
عبور باید کرد و گاه از سر یک شاخه توت باید خورد (مسافر، ص ۳۲۴)
او می‌خواهد برود تا راهبری بیابد:
کجاست سمت حیات؟

من از کدام طرف می‌رسم به یک هدهد؟ (مسافر، ص ۳۱۳)
و برای تکمیل این مبحث به خودشناسی‌ها که مطلب اصلی، همین نکته است،
نیز اشاره ای می‌کنم:
بیدل در خود می‌کاود و خود را چون سرزمینی ناشناخته توصیف می‌کند که
می‌خواهد بشناسدش:

جز ما کسی به بی کسی نمی‌رسد بیدل غریب ملک شناسایی خودیم
(۵۰۸ - ۲)

در اشعار سپهری هم به این خودکاوی بر می‌خوریم اما با زبان خود او:
تصویرم را کشیدم
چیزی گم شده بود
روی خودم خم شدم
حفره ای در هستی من دهان گشود (یادبود، ص ۸۶)
یا جای دیگر می‌گوید:

نگاه کن به تموج، به انتشار تن من
من از کدام طرف می‌رسم به سطح بزرگ؟
بیدل در خود می‌گردد بی شک زوایای بسیاری در روح آدمی برای شناختن
وجود دارد.

خطر پرگار حیات را سراپایی نمی‌باشد
به گرد ابتدا و انتهای خویشتن گشتم (۸۳۴ - ۲)
اما هم چنان غریب شناسایی ملک خود است و می‌گوید:
سحر کیفیت دیدار از آینه پرسیدم
به حیرت رفت چندان که من هم محو گردیدم (۸۹۵ - ۲)

◀ وسعت مشرب (بیدل و سپهری پیام آوران صلح و دوستی)

قبل از هرچیز به مفهوم مشرب می‌پردازیم، مشربی که اینجا از آن سخن می‌گوییم مسلک، روش، طریقه و آیین و مانند آن است. وسعت مشرب به معنی وسعت نظر داشتن، دوستدار صلح و دوستی بودن و خلاصه همان گونه که از نامش بر می‌آید، با هر عقیده و مسلک و کنشی کنار آمدن و زیبا دیدن همه چیز، به اعتبار این که روح آفرینش در همه چیز جاری است، پس هیچ چیز از زیبایی بی بهره نیست. پیروان این طریق عیب پوشی می‌کنند و جز بر متعصبان و زاهدان و مفتیان ریایی بر کسی خرده نمی‌گیرند و در نهایت می‌گویند: عاشقانه به همه چیز بنگرید، آن هنگام وحدت مطلق را خواهید دید و همه تضادها و زشت انگاری‌ها محو خواهد شد.

این که چنین نگرشی از چه زمانی شکل گرفته مشخص نیست، شاید از زمان تولد اولین انسان، اما در طریقت ایرانیان بسیار چشمگیر است و شاید بتوان گفت از پایه‌های مهم انسانیت به شمار می‌آید. ابوالحسن خرقانی در سالهای بسیار دور بر سر در خانقاهش نوشته بود:

«هرکه در این مکان درآید نانش دهد و از ایمانش نپرسید، چه هرکه در بارگاه الهی به جان ارزد در بارگاه ابوالحسن به نان بیرزد»

در اشعار سبک هندی هم این مضمون، مضمون رایجی است:

نه بر علم نازم چو طالب به شعر

بهین میوه ام وسعت مشرب است

کلیم می‌گوید:

مجلس فروز گبر و مسلمان یک آتش است

در سنگر دیر و کعبه جز یک شرار نیست

عرفی هم می‌گوید: با مردمان به مهر رفتار کن

چنان با نیک و بد سر کن که بعد از مردنت عرفی

مسلمانان به زمزم شوید و هندو بسوزاند

حال می‌پردازیم به مشرب بیدل:

محبت مشربم، لیک از فسون شوخی سودا

به سعی هرزه فکری‌ها دماغی بوالهوس دارم (۸۴۲ - ۲)
اگر بیدل ز اهل مشربی تسلیم سامان کن
رگ گردن ندارد نسبتی با گردن مینا (۵۷ - ۳)
تماشا مشربیم از ساز راحتها چه می‌پرسی
جهان افسانه گردد تا رسد مژگان به مژگانم (۸۳۶ - ۱)
اگر به معنی رسیده باشی، خروش مستان شنیده باشی
چو برگ تا کند اهل مشرب نهفته ذکر مدام بر لب (۱۹۳ - ۲)
حیرت زبان شوخی اسرار ما بس است
آئینه مشربان به نگه گفتگو کنند (۵۱۹ - ۲)
این تعریف مشرب از نظر بیدل است: محبت داشتن، تسلیم بودن، ناظر بودن،
ذکر بودن و مخلص کلام آئینه بودن.

بیدل با همه چیز دوست است او پیام آور صلح و دوستی است:

هیچ کس در بارگاه الهی مردود نیست

صافی آئینه با گبر و مسلمان آشناست (۲۸۶ - ۲)

بار آگاهی جایی که انسان به خود آگاه می‌شود و تنها آنجاست که نزد خدایش
حضور می‌یابد، مثل رسیدن سی مرغ به سیمرغ، در واقع آنجا بود که به خود آگاه
شدند و به آن ذات لایزال و در آن آگاهی محض، دل که آئینه شده دیگر تمیز کفر و
دین نمی‌دهد و به هر آئینه ای صلاهی «در آ در آ تو هم از آن مایی سر می‌دهد» و این
مصدق «المومن مرأت المومن» است. ایمان فراتر از دین و مذهب قرار می‌گیرد.
سهراب هم به زبان خود از یکرنگی می‌سراید و از بد و خوب ایچ انتقاد می‌کند:

من نمی‌دانم

که چرا می‌گویند اسب حیوان نجیبی است، کبوتر زیباست

و چرا در قفس هیچ کسی کرکس نیست

گل شبدر چه کم از لاله قرمز دارد

چشم‌ها را باید شست جور دیگر باید دید (صدای پای آب، ص ۲۹۱)

و وقتی می‌گوید «چشمها را باید شست» انگار کلام بیدل را زنده می‌کند که
هر سو دشت نرگس در موج باد می‌رقصد، اما این ماییم که چشم دیدن نداریم و

بر همه این زیباییها چشم بر بسته ایم :
نرگستانهاست هر سو موج زن اما چه سود
کس چه بیند زین چمن بی چشم بینایی که نیست؟
بیدل از محبت می گوید و همان گونه که اشاره شد، محبت مشرب است و
غیر از محبت، دین و ایمانی نمی شناسد:
غیر محبت دگر دین چه و آیین کدام؟
امت پروانه باش، سوختن ایمان کیست؟ (۳۸۸ - ۲)
سهراب هم محبت مشرب است، از جماد و نبات تا حیوان همه دوستان اویند
و به آنان می اندیشند، او می گوید اگر کسی بتواند رؤیای سرسبزی که چوبی در
سر می پروراند را حس می کند به شور و حالی همیشگی خواهد رسید و اگر با
مرغان هوا دوست شود به آرامشی حقیقی دست خواهد یافت و این یعنی دوستی
با تمام دنیا:

و به آنان گفتم:

هرکه در حافظه چوب بیند باغی

صورتش در وزش بیشه شور ابدی خواهد ماند

هرکه با مرغ هوا دوست شود

خوابش آرام ترین خواب جهان خواهد بود (سوره تماشاء، ص ۳۷۵)

و حتی نگران است که چرا زاغچه ها جدی گرفته نمی شود، به نظر او همه
چیز زیباست. مسیح علیه السلام هم وقتی یارانش از تعفن و زشتی جنازه سگی
در راه سخن گفتند، فرمود: به دندان هایش بنگرید که چه سپید و زیباست!
همان گونه که می بینیم در اشعار سهراب همه عناصر طبیعت جان دارند،
سخن می گویند و حس می کنند. این وحدت روح تنها مختص تصوف نیست در
فلسفه هند هم که دوستی دیرینه با تصوف دیروز و امروز ایران دارد، این جان
بخشی موج می زند و با توجه به گرایش سهراب به عرفان هند و آشنایی بیدل با
این مسلک که خود بزرگ شده در محیطی آشنا با این افکار و آراست. طبعاً نقطه
نظرات همسانی بین این دو سخنور می توان یافت.

دریافت کلی روح یا روح واحد از کارنامه های ذهن هندی است. هر ذره عالم

امکان از وجود آن روح کلی سرشار است و تمام موجودات عالم مظهري از ظهور اوست. متفکران هندی ادعا می‌کنند که نه تنها جانوران و گیاهان بلکه جمادات نیز حیات دارند... این نکته در نوشته‌های بیدل موضوعی خاص را تشکیل می‌دهد. هنگامی که بیدل در کوههای میوات به سیر و سیاحت مشغول بود، این حقیقت را درک کرده بود. (عبدالقادر بیدل، ص ۱۳۷۶)
بیدل می‌گوید:

شرر در سنگ می‌رقصد می‌اندر تاک می‌جوشد
تحریر رشته سازست و خاموشی صدا دارد

وسعت مشرب، بیدل را بر آن می‌دارد که بگوید این انسان است که نام و ننگ را آفریده و بعد از آن کفر و دین جدا کرده و اگر به بی‌نیازی بررسی می‌بینی هیچکدام حقیقت ندارد (اگر بیندیشم می‌بینم اکثراً بدی و خوبی جوامع انسانی، نسبی است؛ خوب سرزمینی، به موطنی دیگر است، اما چیزی مثل خدا دوست داشتن، آرامش و... که صفات روحانی انسان است، همه جا یکسان است):

بی‌نیازی از تمیز کفر و دین آزاد بود

از کجا جوشید یا رب اختراع ننگها (۸۴ - ۲)

سهراب هم معتقد بود زیبایی یک تعبیر است، باید معبر خوبی بود تا از زیبایی‌های بیشتری بهره برد:
قشنگ یعنی چه؟

قشنگ یعنی تدبیر عاشقانه اشکال (مسافر، ص ۳۰۴)

بیدل می‌گوید گفتار و رفتار انسان تأثیر گذار است، پس باید به نیکی صیقل یابد:

می‌توان کردن بدی را هم به حرف نیک، نیک

از اثر خالی مدان خاصیت افواه را. (۱۵۹ - ۲)

سپهری هم پیام آور صلح است. او سبد روح انسان‌ها را که با غفلت خواب پر شده است، پر از سیب عشق می‌کند و همان گونه که شعرش گواه است با همه، نرد عشق می‌بازد و آشتی و آشنایی می‌پراکند:

روزی خواهم آمد و پیامی خواهم آورد

در رگ‌ها خواهم ریخت
و صدا خواهم در داد: ای سبدهاتان پر خواب! سیب آوردم، سیب سرخ خورشید
خواهم آمد، گل یاسی به گدا خواهم داد
زن زیبای جذامی را، گوشواری دیگر خواهم بخشید.
کور را خواهم گفت: چه تماشا دارد باغ!
روی پل دخترکی بی پاست، دب اکبر را بر گردن او خواهم آویخت
هرچه دشنام، از لب‌ها خواهم برچید
هرچه دیوار؛ از جا بر خواهم کند...
خواهم آمد سر هر دیواری، میخکی خواهم کاشت
پای هر پنجره ای، شعری خواهم خواند
هرکلاغی را کاجی خواهم داد
مار را خواهم گفت: چه شکوهی دارد غوک!
آشتی خواهم داد، آشنا خواهم کرد
راه خواهم رفت، نور خواهم خورد
دوست خواهم داشت (پیامی در راه، ص ۳۳۹ - ۳۴۱)
همان طور که می‌بینیم با تمام مظاهر طبیعت ارتباط برقرار می‌کند، حتی مارها
و کلاغ‌ها!

او در جایی دیگر هم از این محبت قلبیش سخن می‌گوید:
یاد من باشد هر چه پروانه که می‌افتد در آب، از آب در آرم
یاد من باشد کاری نکنم که به قانون زمین بر بخورد (غربت، ص ۳۵۴)
در مسلک بیدل کعبه و دیر، سنگ و چوب نیست، الفتگاه دل است، یعنی
حضور در خویشتن خویش:

کعبه و دیری ندیدم غیر الفتگاه دل
هرکجا رفتم به پیش آمد همین یک معبدم (۹۳۰ - ۲)
سهراب هم به گونه ای دیگر قبله و نمازی شاعرانه دارد:
من مسلمانم قبله ام یک گل سرخ
جانمازم چشمه

دشت سجاده من
من وضو با تپش پنجره‌ها می‌گیرم
من نمازم را وقتی می‌خوانم
که اذانش را باد گفته باشد سر گلدسته سرو (صدای پای آب، ص ۲۷۲)
او می‌گوید کاش انسان‌ها از طبیعت اطرافشان می‌آموختند، آن هنگام شاید
زندگی شکل دیگری می‌یافت:
من ندیدم دو صنوبر را با هم دشمن
من ندیدم بیدی، سایه اش را بفروشد به زمین
رایگان می‌بخشد، نارون شاخه خود را به کلاغ
هرکجا برگی هست، شور من می‌شکند (صدای پای آب، ص ۲۸۸)
پس وسعت مشرب یعنی آنقدر عشق بورزید که روحتان شکوفا شود. هرچه
عاشق تر شوید، روحی گسترده تر خواهید داشت و این مقدمه رسیدن به وحدت
وجود است.

◀ سوررئالیسم

ایرانی با «سوررئال» آشنا هست، زمانی که اروپا نمی‌دانست قرن‌ها بعد از
سبک نوشتاری نام سوررئال خواهد گذاشت، فرهنگ ایران زمین مشحون از
چنین آثاری بود، چه بسا زیباتر و شگفت‌انگیزتر از آنچه بعدها در آثار ادیبان
اروپا به وجود آمد.
اشراق، بیان ضمیر ناخودآگاه، رؤیا، استعارات و کنایات پیچیده ذهنی،
شطرحیات عرفا و... شکل گسترده تر و شامل بود از آنچه بعدها غرب سوررئال
نامیده بودند و این با تعریفی که سوررئال بیان می‌دارند آشکار است: «نویسنده
سوررئال به دنبال جستجو در رؤیاها و حرف‌های مرموزی است که در حالت
بیداری، بدون هیچ گونه اندیشه نظام یافته از مغز آدمی می‌گذرد و کشف
نشانه‌های تقارن یا روشن بینی و نتیجه ای که از این کشف و کاوش می‌جوید
راهی برای رستگاری است در لحظاتی حیاتی که انسان در آن به مرحله ای بالاتر
از خود و زندگی عادی‌ش صعود می‌کند، یعنی آن لحظه‌های خلسه و اشراق،»

(مکاتب ادبی، ج ۲، ص ۷۸۶) آنچه در اثر یک نویسنده سوررئال دیده می‌شود تفکری آزاد و رها از هر گونه وابستگی است که در بردانده موضوعاتی است چون طنز و ریشخند بر هر آنچه آدمی در دنیای مادی خود مهم می‌انگارد که این طنز در واقع علیه آنچه روح انسان را مغلوب ساخته قیام می‌کند، دیگر امور شگفت انگیز و جادویی است که منشأ بسیاری از نوشته‌های تخیلی و جذاب گشته و نشانگر میل درونی بشر به چیزی غیر از آنچه با چشم سر می‌بیند است، تخیل نگاری شکل دیگری از این مکتب است، در واقع مصداق مثل « هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو». نویسنده سوررئال می‌گوید انسان از ذهنیاتش جدا نیست، پس نباید آنها را تفکیک کند، باید هر آنچه در ضمیرش شکل گرفته بیان دارد. رؤیا، جنون، اشیاء و امور فراعینی، دیگر ابزارهای تفکر سوررئالیستی هستند.

در اشعار بیدل و سپهری تفکر سوررئالیستی وضوح غیر قابل انکاری دارد که نمونه‌هایی از این تخیلات مشابه هم را در این مجال بررسی می‌کنیم:

پر و بال بیدل به جای پریدن، پرواز را در بالشی کرده به خواب می‌برند

خواب نازی کرد پیدا شعله از خاکسترم

بالش پرواز شد واماندگی‌های پر (۸۹۵ - ۳)

سپهری هم بالشی از جنس پرواز دارد:

بوی هجرت می‌آید

بالش من پر آواز پر چلچله هاست (ندای آغاز، ص ۴۹۱)

بلبل گلزار بیدل، پر حیرت می‌افشاند، وقتی رنگ، گل فروش است:

ریزش خون تمنا گل فروشی‌های رنگ

پر فشانی‌های حیرت، بلبل گلزار ما (۱۲۶ - ۲)

و وقتی دوست گل معنی سهراب را می‌تکاند، حیرت پر پر می‌شود:

امشب ساقه معنی را

وزش دوست تکان خواهد داد

بهت پرپر خواهد شد (تا انتها حضور، ص ۴۵۷)

در شعر بیدل این گل است که باید رنگ فروشی و جلوه‌گری کند اما رنگ

است که جلوه می‌نماید و بلبل از این در هم ریختن آنچه باید بشود و آنچه می‌شود پر حیرت می‌افشاند، یعنی متحیر می‌شود، برعکس در شعر سپهری چون دوست گل معنی را می‌جنانند حیرت بر طرف شده، پر پرمی گردد.

بیدل اگر بچکد آینه می‌شود:

داده ست به باد تپشم حسرت دیدار

آینه چکد گر بفشارند غبارم (۸۸۷ - ۱)

سپهری اگر بچکد، شبنم می‌شود:

روی علف‌ها چکیده ام

من شبنم خواب آلود یک ستاره ام (فانوس خیس، ص ۷۹)

آتشی که در بیدل شعله می‌کشد، در زمین بی یقینی ریشه دارد، یعنی منزلگاه حیرتی شگفت که اختیار از او ربوده:

شرارم در زمین بی یقینی ریشه‌ها دارد

اگر گویی گلم، هستم و گر گویی خزان دارم (۹۰۷ - ۲)

سپهری نیز از زمینی شگفت انگیز سخن می‌گوید و حرارتی شگفت، زمینی که در آن می‌توان روی هیچ نشست و با حرارت یک سیب دست و رو شست:

و در کدام زمین بود که روی هیچ نشستیم

و در حرارت یک سیب دست و رو شستیم (مسافر، ص ۳۲۶)

بیدل با رشته شعاعی از نور به گرد خورشید می‌پیچد

ز افسون نفس بر خود نبستم تهمت هستی

شعاعی رشته پیدا کرد بر خورشید پیچیدم (۸۹۵ - ۲)

سپهری خورشیدی می‌بیند، می‌خورد و از خود بی خود می‌شود و به رهایی

می‌رسد:

ته تاریکی تکه خورشیدی دیدم

خوردم، وز خود رفتم و رها بودم (ص ۲۵۷)

تخیلات سوررئال در آثار بیدل و سپهری بسیار زیاد است اما من کوشیدم تخیلات نسبتاً نزدیک به هم را این جا ذکر نمایم. (البته شکل خیال و تصویر آفرینی هایی که در این ابیات است جای بحث و بررسی بیشتری دارد که فرصت

دیگری را فراتر از محدوده این مقاله می‌طلبد).
سید حسن حسینی نیز به تشابهات زیبایی در سخن بیدل و سپهری در این
باب اشاره کرده است به عنوان مثال:

سپهری:
کنار مшти خاک در دور دست خودم تنها نشسته ام
بیدل:
کو جهت که چون بوی گل از هوش خود افتم
یعنی دو سه گام آن سوی آغوش خود افتم
(بیدل، سپهری، سبک هندی، ص ۷۸)

◀ خلوت سرای نیستی، صحرای عدم، بارگاه پر عظمت هیچ

در سلوک انسان کمال گرا در نهایت، خود را نیست می‌خواهد، این نیستی و
هیچ بودن، پوچی نیست فنا شدن است، از هستی مادی نیست شدن و به عظمت
نیستی وحدت رسیدن که همه چیز است و در هیچ چیز نمی‌گنجد. اینجا انسان
خود را قطره ای می‌بیند که ممکن است با رسیدنش به دریای بیکران هیچ، به
ظاهر بی اثر گردد، اما در واقع تنها حدود قطره بدنش است که در هم می‌شکند و
این گونه به خود اصلیش، جان مایه اش، نفحه خدایش نزدیک می‌گردد. این
هیچ خواهی و عدم در کل عرفان جهان دیده می‌شود:

بایزید می‌گوید: «بنده را هیچ به از آن نبود که بی هیچ بود، نه زهد و نه علم
و نه عمل. چون بی همه باشد، با همه باشد.» (تذکره الاولیاء، ص ۲۳۴)

تفکر ذن هم می‌گوید:
«والا ترین فلسفه‌ها فلسفه کو یا خالی است. در ماده پس از اتم و نوترون ها،
هیچ چیز نیست. در جسم ما هم نهایتاً هیچ چیز نیست.» (تافن، ص ۸۰)
در اوپانیشاد، آخرین مرحله کمال خودی این است که آدمی باطناً از بار حیات
خالی شود و برای خاطر هدفی متعالی خود را برای قربانی کردن استوار و آماده
کند. این نقطه اتصال برای هر دو یعنی نفی حیات و اثبات هستی است.
(عبدالقادر بیدل، ص ۸۵)

بیدل نیز در پی رسیدن به زاویه نیستی است و اعتکافی چنین را خوش می‌داند:

به کنج نیستی همزیست جای خویش می‌جویم
سراغ خود ز نقش بوریای خویش می‌جویم (۲ - ۸۳۴)
و بزمی که از دید او خوش است و جام باده در آن حلال، بزم نیستی است :
جدا ز انجمن نیستی به هر چه رمیدم
نیافتم که می‌ساغرش حلال نباشد (۲ - ۴۵۱)
سپهری هم وقتی در تنهایی خود به پشت هیچستان پناه می‌برد، بی‌گمان
لحظاتی خوش را تجربه می‌کرد:

به سراغ من اگر می‌آید
پشت هیچستانم
پشت هیچستان رگ‌های هوا، پر قاصدهایی است که خبر می‌آرند
از گل و شده دورترین بوته خاک (واحه‌ای در لحظه، ص ۳۶۱)
و فضایی را تجسم می‌کند که سرشار از آگاهی و عشق است و آنان که
می‌توانند این عظمت را نظاره‌گر باشند. اینجا انسان تنهاست و سپهری تنهاست،
می‌ترسد گامهای نامحرم، چینی نازک تنهانش را بشکنند، چرا که با شکست این
چینی حواس از هیچی هیچستان به همه چیزستان باز خواهد گشت. این
شکندگی در اشعار بیدل هم دیده می‌شود:

نیرنگ عالمی به خیالم شمرده گیر
صفر ز خود گذشته ام اجزای من تهی است (۲ - ۲۴۸)
که این صفر تهی از خود گشته کاملاً شکننده به نظر می‌رسد و هم چنین نام
یک دفتر شعر سپهری - ماهیچ ما نگاه - را هم تداعی می‌کند.
بیدل تا به صحرای عدم نرسد قاصدی نمی‌بیند :
تا عدم از هستی ما قاصدی در کار نیست
هم به قدر رفتن خود نامه بر می‌دارد آب (۲ - ۱۷۷)

سپهری هم وقتی هیچستان را پشت سر می‌گذارد قاصدانی در شریان حیات
می‌بیند که از دورترین زیباییها هم نشان دارند. پشت هیچستان رگ‌های هوا، پر
قاصدهایی است که خبر می‌آرند

از گل وا شده دورترین بوته خاک
بیدل می گوید وقتی عشق در تو می جوشد، نمی توانی قید و بند هستی را
تحمل کنی:

قید هستی بر نتابد جوش استیلائی عشق
چون هوا گر می کند بند قبا وا کردنی است (۲۷۷ - ۱)
و اصلاً عارف هر چه نیست تر باشد وجود بیشتری می یابد:
هستی عارف به قدر دستگاه نیستی اوست
از گداز خویش دارد بحر اگر می دارد آب (۱۷۷ - ۳)
او از هستی به خود نشانی نمی بیند:
به هستی از اثر اعتبار مایه ندارم
چو موی کاسه چینی به غیر سایه ندارم (۸۳۶ - ۳)
و این نیستی که از او جز دل و جان (آئینه) باقی نمی گذارد حیرت زده اش
می کند:

دل حیرت آفرین است، هر سو نظر گشاییم
در خانه هیچ کس نیست آئینه است و ماییم (۸۷۴ - ۲)
در نهایت این به هیچ رسیدن او را به مرحله آیینگی می رساند:
محو گردیدن سراپای مرا آئینه کرد
چون نگه در حیرت افتد عالم دیگر شود (۵۶۴ - ۳)
سپهری هم چون بیدل محوشدنش نشان از پاکی و آیینگی دارد:
صدای مهممه می آید
و من مخاطب تنهای بادهای جهانم
و رودهای جهان مرز پاک محو شدن را به من می آموزند (مسافر، ص ۳۲۰)
او هم رونده راهی است که به گل هیچ ختم می شود:
می رفتیم و درختان چه بلند و تماشا چه سیاه
راهی بود از ما تا گل هیچ (تا گل هیچ، ص ۲۶۵)
بیدل با این نسیتی است که به آرامش می رسد:
تا در کف نیستی عنانم دادند

از کشمکش جهان امانم دادند
چون شمع نشان عافیت می‌جستم
زیر قدم خویش نشانم دادند (کلیات میرزا عبدالقادر بیدل، ص ۴۸۳)
سپهری در جایی دیگر تا هیچ می‌دود تا مرکز هوش را دریابد، که ابتدا به
تاریکی و حیرت می‌رسد، افتان و خیزان می‌شود، می‌لرزد، می‌نالد، اما در انتهای
تاریکی نور لانه دارد. این گفته سپهری، شعر مولانا را در خاطر تداعی می‌کند:
«من نور خورم که قوت جانم است»

و دویدم تا هیچ و دویدم تا چهره مرگ، تا هسته هوش
و فتادم بر صخره درد، از شب‌نم دیدار تو تر شد انگشتم، لرزیدم
و شکستم و دویدم و فتادم
وزشی می‌رفت از دامنه‌ای، گامی همراه او رفتم
ته تاریکی، تکه خورشیدی دیدم، خوردم و ز خود رفتم و رها بودم ()
شکستم و دویدم و فتادم، ص ۲۵۷

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی